هر که باشد پیر رهرا بنده او — مؤمن است عارف و فرزند او
پیر باشد امتحان نقد و قلب — پیر اگر جوئی تو شیری نه کلب
چون ظهور مهدی ظاهر شود — نقدها و قلبها ظاهر شود
قلب با آتش چو گردد روبرو — ظاهر آید طینت ناپاک او
قلب اگر گوید که با آتش خوشم — طالب دیدار و وصل آتشم
بیخبر باشد ز عدل آتش او — چونکه آتش دید گردد سرکش او
جز زری کو بیشتر شد نارش — آمد از آتش برون بغل و غش
شاید آرا و طالب آتش بود — زانکه همکارش آتش خوش بود
پیش از آن خود را بتعظیم شهان — کرده در شاه ولایت امتحان
بر دم پیران حاضر دامنش — بوده تصدیق از امام قائمش
پیر وقت ما علی رحمت است — عهد او بر جمله عالم حاکمست
هر دلی کز طاعت و سرکش است — هست قلبی کو عدو آتش است
پس بهر عصریست مهدی در ظهور — بر زجاجه اولیا تابیده نور
قطب امکان او است باقی مظهرند — وین مظاهر شهر علمش را درند
بی وجود او ندارد کس وجود — غیبت او از فرط پیدائی نمود

خطاب بحضرت محمدی موعود علیه صلوات الله الملک الودود و لطیفه از ظهور السلطان غیب و شهود فرماید

ای شه قیوم قائم بحر جود — ای وجودت موجد غیب و شهود
ای نعمت سرمایه سودای عشق — پر ز سودای غمت صحرای عشق
ما همه فانی و باقی ذات تست — تو چه وجه و این تقاضا ذات تست
ای منظم ز استقامت کاملک — ذات پاکت واحد القهار ملک
از فریش جمله همچون آینه — جز تو زین آیینه نبود عاشقه
آینه گر بیشمار و بیحد است — جلوه گر در جمله وجه سرمد است
هر دلی کان شد بنور حق بصیر — بود از عون تو بیچون قدیر
گشت عونت قفل قلبش را کلید — قفل ها را هم کلیدی می‌جدید
تا که یکجا چشم قلبم وا شود — بر فروغ طلعتت بینا شود
روی تو مرآت ذات اقدس است — پنجه‌ات مشکل کشای عالم است
ای مبرا از جهات و از ممات — وی مبرا از حدود و از جهات

ای بکل ما سوا علمت محیط — هم مرکب غرق بحرت هم بسیط
ای نهان از دیدهٔ پیدا بدل — ای بر پیدائی وجودت مستقل
تی شی مستور هم از چشم سر — در حقیقت نزد ارباب بصر
کی شوی پنهان تو ای جان جهان — جز ز چشم عاقلان بدگمان
غافل آن باشد که نبود هیچ نور — در دل بیحاصل او از حضور
آنکه شد عارف بنور باهرت — هر کجا بیند عیان و حاضرت
مرحبا ای شاه جان افزای ما — ای بهر جا حاضر و پیدای ما
من که باشم تا که بگشایم زبان — در حضورت که عیانی با نهان
چون بهر حالم توئی مولا و یار — بر تو کردم کار خود را واگذار
جان من باشد بحرم خود مقر — انت ربی انت حسبی فانتصر

در اثبات وجود فایض الجود محمد بن الحسن بن علی النقی صلوات الله علیه و علی آبائه

پیش ازین گفتیم کرداری بیاد — قطب مطلق آن امام است ای جواد
اوست قطب آفرینش آشکار — بر وجود اوست این عالم بنا

هر که گوید دارد او نوعا وجود — چشم او کور است از نور شهود
بر ثبوت شخص او بشنو دلیل — تا دلیل خصم دانی علیل
چونکه هر عالم چه غیب چه شهود — دارد دارد انی القطب ایجاد وجود
قطب هر عالمی دارد وجود — بیگمان بر مقتضای او وجود
در مقام روح قطبست او بروح — عالم ارواح از او دارد فتوح
اندر اعیان قطب اعیانی بود — نقطه از غیب است انجا مستند
در مقام غیب غیب مطلقست — هم در اسما گنج اسمای حقست
زانکه او باشد خلیفه ذات او — هست عالمها پیا از ذات او
پس یقین در عالم اجسام هم — هست موجود او بجسم محترم
مقتضای عالم جسم است جسم — گنج حقرا جسم او باشد طلسم
پس بجسم از او نباشد مستدام — بی امامست اینجهان بی نظام
پس خلیفه از خدا نبود ما من — اینخلاف حکمتست از روی فرض
هست بیشک پس رب العالمین — قطب جسمانی خلیفه در زمین
او شه است و عالم از وی ناطق — خاکیان را رهبر مطلق بحق
ور تو گوئی این امامت اختصاص — می ندارد از خدا بر فرد خاص

هر زمان باشد وجودی پیشوا / همچنانکه پیش از اینها انبیا
از سخن از ضعف عقل بیخودیست / معنی اثنی عشر را گو تو چیست
گفت پیغمبر چرا اندر بشر / شد امامت ختم بر اثنا عشر
حکم او را گر تو غیر موقتی / نیستی مسلم تو غول رهزنی
ایکه گوئی پیش از اینها انبیا / خلقرا بودند امام و پیشوا
در زمان انبیا چون نیز هان / حجة مطلق ز خلقان بد نهان
انبیا آیات آنرو بدند / سوی ایشان خلقرا رهبر بدند
کس نشد غیر از خلیل ما مقام / در میان انبیا دیگر امام
بود آنهم شیعهٔ آنخاندان / هست در قرآن دلیل این بیان
داشت نی شأن امامت را تمام / از علو حق خواندش امام
این امامت سلطنت ماسوی است / کانزمان مخصوص ختم اولیاست
ور که گوئی در زمان انبیا / در کجا بودند امامان کیا
گو تو بر من کادم اول که بود / که کهی بر انبیا رخ مینمود
گفت احمد گر تو احمد مشربی / بد علی در هر زمان با هر نبی
لیک پنهان بود و ظاهر امن است / ختم زین پیغمبری از ذوالمنن است

زانکه گشت از دعوت پیغمبران — انکه بد مقصود با احمد عیان
هم نیامد آیتی از آسمان — زینپس ختمست بر قرآن بیان
زانکه شد اسلام با کامل عیار — پس بیانی زین سپس نبود بکار
دور عرفانست حالی بود و — حجت عرفان بود کشف شهود
گر کسی آرد بیانی از نهان — کاین امامت است یا دعوی عیان
اولا خود اصل دعوی باطلست — کو امامت را بنوعی قائلست
گوید او امر امامت عاریست — بخود از سنت تکلی عاریست
اینسخن باطل بود بیشور و شر — هست امامت خاصه اثنی عشر
ور که گوید نی ز تن نفس تن است — نفس او روح اوست در تن است
اینسخن هم بی تکلم باطلست — بر تناسخ عاملست و قائلست
نفس را تغییر نبود و انتقال — شرح این بعد گویم در کتاب
ثانی از برهان او باشد عیان — نیست قابل بر جواب این زمان
چونکه اصل ادعایش شد علیل — چه شنویم از وی جهت تکمیل
لیک واقف شو ای مرد هوش — بهر ابطال دلیلش دار گوش
اولا گفتیم و شد ختم الجوان — بر نبی در دور اسلامی بیان

دورهٔ اسلام دور انبیاست / خاتم انبیا نبی مصطفی است
نسبت اسلام چون صورت است / هر بیانرا هم بصورت نسبت است
چونکه صاحب شرع بود انبیا / میرسید آیت برایشان از خدا
چون شریعت ختم بر احمد بود / بعد او ابواب آیت سد بود
دور عرفانست حال اینمعنوی / لفظ را حجت مکن گر رهروی
گوئی از هر عارفی دارد بیان / دارد اما نی بدعوی این بیان
این جواب تست تا دانی که چیست / خاص کس عرفان که امر معنوی است
عارفان در معانی سفته‌اند / رازها دانسته و نهفته‌اند
ادعای مهدویت کس نکرد / خود بیان اثبات حرف پس نکرد
ثانیاً فرض است این حرف ای خلیل / که بیانرا هم توان کردن دلیل
لیک این فرض است هم در صورتی / که تو گوئی دارم از نو دعوتی
نیست از اسلام و عرفانم سخن / دارم از نو دعوتی بر خلق من
گر ترا بر خلق عالم دعوت است / کی بیانت بر خلایق حجت است
گر نباشد در بیانت علتی / این بود هر خاصگانرا حجتی
که خود از اهل بیانند و کلام / نیست کافی این دلیل از بهر عام

گوئی ار حجة شما را مصحف است / گر نبی امروزان اندر کف است
جز بیانی نیست از احمد بدست / با چه برهانید پس زان پرست
این سخن خود موجب بطلان تست / حجت تو مبطل اقوال تست
زانکه هرگز معجز پیغمبری / بد نه اعجاز نبی دیگری
در جهان نامد نبی الیسع / کارد اعجاز نبی سابق او
هر یکی از انبیا را حجتی است / بر ثبوت خویش از حق آیتی است
چونکه قرآن معجز پیغمبر است / معجزت پس گر بیانست بر است
کاینچنین معجز نبی آورده است / خامی حرف تو بس پرده است
ور تو گوئی انبیا را هم کتاب / بود از حق این قبول است ای جناب
لیک کی بی معجزی آیات او / بر خلایق مینمود اثبات او
گرچه قرآن از نبی معجز بود / هر کسی از اتیان او عاجز بود
لیک اینهم از براهینش یکی است / از فنون فنی و زافزون یکی است
چون نبی انیم او را از هو / زان بما حجت بود قرآن او
هست قرآن او هم عارفست / کو ز اسرار معانی واقفست
عترت و قرآن و ثقل اکبرند / عارفان هم عترتش را مظهرند

همچو آن قرآن عترت یکجوان
عارف اخبار را ثقلین دان
وارث علم نبی عارف بود
کو ز علم معرفت واقف بود
گر فقیه قشری آید در خروش
زین سخن سازیم او را هم خموش
گرچه این علم وراثت بیگمان
از خدا مخصوص شد بر عارفان
لیک آن را میتوان تعمیم کرد
تا که گردد شامل هر خارد و
تا که خود زین فیض عالی بی نصیب
هم نباشد اهل ظاهر بی نصیب
اهل ظاهر حاملان علم شرع
میرسد زایشان بخلق احکام شرع
اهل باطن صاحب اطوار شان
در طریقت حامل اسرار شان
اهل ظاهر علم صورت احمول
اهل باطن حامل علم اصول
در امور خلق آن باشد دخیل
دین ندارد خود سرین قال و قیل
چونکه بی نخلست عارف ایجوان
این وراثت را از آن تعمیم داد
لیک بخل مرد قشری را نگر
که کند زین پای عارف را بدر
گوید او علم وراثت خاص هاست
اهل عرفان را خلاف این ادعاست
بلکه گوید اهل عرفان صوفیند
هست صوفی در شریعت پیشوند
ذم صوفی هست در اخبار تام
تا خلایق را او شود رد تمام

پس در اتنبیه باید رفتن
تو نه وارث فیها جان من

عارف این بعثم از خود کرد
همسر گردون نباشد در نگرد

نایب مهدیست عارف در ظهور
قطرهٔ تو پیش اندر پای نور

تو مبر بر عارف ای نادان حسد
کت شود این حقد جمله دین مسد

سر حق را قلب عارف مخزنست
جان او از نور مهدی روشنست

عارف کامل بهر عصری دلیست
سینه‌اش قندیل انوار علیست

خطاب به سر طریقت و سلطان حقیقت و طلب تمت نمودن از انحصرت

ای علی رحمت ایکانهای پاک
مر ترا قندیل نور تابناک

تا بناکی نور پاکت را سزد
تا شود کور از شعاعش چشم بد

تا ابد نور تو در دور وجود
هست بان کوری چشم حسود

این حسودان خسیس هستند
کز جهودی منکر نور تو اند

چون کشیدند از تولای تو سر
کرد تقدیر قضا شان کور و کر

مهرشان بنهاد حق بر دل چشم
این سزای هر جهود خیره چشم

خیره چشمی کرد ابلیس از سنم
گفت من از نار و آدم از آب و خاک
دیدزادم خلقت طین آفرین
کاندرادم سر عشقت مختفی است
تا فتد وی از نور عشقت آنچنان
کرد یزدان از در رحمت ندا
ای علی رحمت السلطان از
بین ز شر کبر و وسواس دو تو
گر ز امرت سر زند در دیده دل
تا بسوزد شعلهٔ نار محنت
کی گذارد غیرت عشق غیور
دل که شد مست از شراب عشقت
تا بسوزد بیشتر دل زین نفس
از شراب شعله خوی عقل سوز
عشق چون دکانش عشقت تاب

قهر حق را اندش درگاه کرم
گر کشم از سجدهٔ او سر چه باک
غافل از نور تو گشت و شر دین
قصد حق اظهار آن عشق از ضعیف
لاجرم شد راند ما از درگاه جود
تا که عبرت گردد انفعل بدش
چشم عبرت بین ما را کن تو باز
میگریزم در پناه ذات تو
بحر آتش را در او کن مشتعل
هر چه کان با غم نباشد همدمت
جز محنت در سینه مستان سرود
هر زمان سوزنده تر دیدار آتش
نه شراب آتشینی در کنم
در دلم چون عشق آتش گر در
بحر با را افکند در التهاب

چو از تب عشقت استسقای دل / آبها کرد و حرارت ای دل
دل ز سوز عشقت اندر تابش است / همچو ماهی غرق بحر آتش است
تا لم ایرا کاشبت افزون بیم / ای طبیب از حال دل پرسان مشم
من مریض عشق تو روح اللهی / از غم و درمان دردم آگهی
کس چه داند جز تو حال اهل غم / لیک تب از عشقت از سودای هم
چو نتوئی درمان و درد ما / درد دل را بیدوا کن بیدوا
کی زدرد عشق دل را رستگی است / تا که بر زنجیر عشقش بستگی است
بهر دل زنجیر غم را تاب ده / هر چه عصیان شد او را آب ده
نام آب اندر خب جام عطش / دین دل مستقیم شد مرتعش
یاد دم آمد ز انفقیر حق طلب / کاب بر داز بهر شاه تشنه لب

در بیان احوال انسالک طریق عشق و مودت و درویش مجرد قلندر سیرت که در یاری سلطان از استاد قید هستی رست و از کشف حقیقت بحق پیوست

دار حاضر گوش و هوش و جوش را / تا بگویم حال اندر رویش را

گوش کرداری بین شرح وقیع
با خبر کردی یک سر طریق

بود درویشی بحق پیوسته
از قیودات طبیعت رسته

داشت اندر دل ز سر من عرف
عزم طوف مرقد شاه نجف

کرده بود از اتفاقات نهان
روز عاشورا در آن صحرا مکان

آمدش ناگاه آوازی بگوش
وانصدا از سر بردش عقل و هوش

گوش بشر اچون فرا داد آن ندا
ز العطش بشنید بانگ کودکی

آن صدا درویش را مجذوب کرد
روی جان بشر اسوی محبوب کرد

هاتف حق باز بر زد زان صدا
از مقام فرق بر جمعش صلا

جست از جا آنچنان تا بی‌سبب
کرد پر کشکول دل از آب طلب

از خرابات دو جان برداشت آب
پس روان شد در خرابات خراب

بیخبر کانجا حساب دیگر است
تشنه رفتن زآب کردن بهتر است

چون صدای ابت ایمرد طلب
میرسد بر گوش جان شوخ لب

جذب عشقت چون نبوی آن پادشاه
میکشد ایطالب آه الله

هرچه داری از خودی بر جا گذار
نیستی بر ارمغان از بهر یار

تا کند بسر یار او سوت ذ
آب از سرچشمه جودت ده

طالبانرا التهاب دلبرانست / تشنه رفتن سوی آب دلبرانست

شاهدا بنگر فرا گر هر سوی / گوش کن از قول پیر معنوی

آب کم جو تشنگی او بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

آب رحمت یابدت دست شو / وانگهی خور خمر رحمت مست شو

یعنی رحمت القطب زمان / ای برحمت ساقی مستقیان

ای همه دریا و تو هستی یمی / دی ثابت عالم و آدم دمی

خود تو چون مستقیانرا ساقی / ساقی این باده اطلاقی

هم کشیدی خود تو از فضل ام / خشک لب جو دسوی بحر رحیم

تشنه تر گشتم از آن آب شد / جام دیگر کن کرم کابم کشد

کن عطا جامی دگر کز رشح او / جانه جانرا نمایم شست و شو

نمی کاتش زند در هستیم / کن کرم جامی و بنگر مستیم

تا کشم رخت فنا در کوی تو / وانگه از چشم تو بینم روی تو

زانکه تا چشم این تعین چشم هست / دور از دیدار حسن ذوالمنن است

کی تواند دید عشق تابناک / غیر خود را ناظر الحسن پاک

تا نه بیند غیر خود را در جهان / غیر تش نگذاشت غیری میان

ای بغیرت در ضمیر من سیر / باز فرما شرح حال الفقیر

کز بیابان آب سوی بحر برد / بحر معنی گشت و آب از بحر خورد

گر بصورت زائر مولا بدی / ره بمولا برد و خود مولا شدی

چون بسوی نصل شد با شتاب / تا رساند بر لب آن تشنه آب

دید صحرائی پر از تشویش و باک / جسمهای کشتگان غلطان بخاک

جسمهای پاک اللهی همه / غرق خون با کسوت شاهی همه

دید یکسو چون فکند او چشم دل / ذات حق را در لباس آب و گل

همچو ذات پاک خود یکتا و فرد / ایستاده در میان خاک و گرد

بیدل و روشن روان از جذبه هو / با دل روشن روان شد سوی او

از جلال انظهور همیشال / هستیش شد آب یکجا از انفعال

برد گر آب ندم از شرم آب شد / در تزلزل جانش چون سیماب شد

چون ز هستی دید السلطان جود / نیست باقی هیچ او را در وجود

عقل در وحش گشته یکجا محو ذات / از ادب در مهر السلطان ذات

بر نیاز آورده جان را پیش حق / گشته در فقر و فنا درویش حق

بیخود از محوی و اثباتی شده / هم خراب و هم خراباتی شده

همچو موسی گشته در طور حضور — جانش از دیدار حق لبریز نور
این چه گفتم بود عکس نور او — انکلیم و نار و نخل طور او
چشم رحمت شاه سوی کی گشود — زانبساطش کرد لاهوتی وجود
کی سوی بحر وجود آورده آب — بین در این دریا جهان را انکجاب
بهر من آب و آن نایاب نیست — قحط احبابست قحط آب نیست
خواهم از من آتش آب خوش شود — ور نخواهم آب هم آتش شود
اینکه بانگش ز العطش دم ساز است — ز آب فیضش زنده جان ناسوت است
نفت شاه لم یلد لم یولد است — بر خلایق فیض عامش سرمد است
ناله او فی ز سوز تشنگی است — گوش هشدار این صدای تشنگی است
خلعه عشق است این در کربلا — که زند بر تشنگان حق صلا
آب هستی را بر زند بنده شو — نوش کن جام فنا زنده شو
آب عاشق خون ناب است الفقیر — آب در چشمش سراب است الفقیر
هل ز کف کشکول آب الحق پرست — دل بدست آور ز دلدار الست
گر ز خاکی مشربی در سلسله — شد کسیل از ما امیر قافله
چو فقیر از سر کار آگاه شد — وز نگاه حق مطلق شاه شد

از دم سلطان جود منبسط — گشت سرتا پا وجود منبسط
صوفیانه شد بروان از تاج و دلق — بر دم شمشیر تران داد حلق
داد سر جانش بحق معراج یافت — وز شهادت فرق تاکش تاج یافت
گشت اندر نقطه وحدت فنا — زانفنا گردید درویش خدا
آری آری اینمقام وحدتست — اکتساب اینمقام از خدمتست

در بیان انتقال روح پرفتوح حضرت علی رحمت و سلسله جنبان رهروان طریقت از عالم طبیعت بعالم حقیقت و تاخیر در نظم مثنوی مسمی بزبدة الاسرار فرماید

چونکه شاه واحد الذات صمد — شد روان در محفل جمع الاحد
یعنی از انخرقه پوش خرقه باز — خرقه صورت تهی گردید باز
پرده هشت آن پرده دار پرده در — گشت اندر پرده های غیب در
حاصلا کانجام چون گردید سر — خفت در کل نطق صمطی چون شتر
شاه فقر و شیر نطق آشفته ماند — رازهای معرفت ناگفته ماند

از صفی الحق مخاطب رخ بهفت
نیست زین بعدم سر گفت و شنفت

دم مزن کاینه طوطی نیست
بر رخ آینه صد هزاران پرده است

دل خرابی میکند سخت آتشم
ز احتراق افکنده در تاب و تبم

کاش بودم محرمی از آن دل
تا باو گویم زبانی حال دل

تا ز سر گیرم به پیش او گله
زان نگار دلربای ده دله

چون ندارم محرمی یاری خموش
خون دل بیهدم اید گو بجوش

از غم دل تا که اظهاری کنم
رو نه بی یاری بدیواری کنم

بیدلیرا کش محبت یار نیست
محرم رازی ز اردیوار نیست

ایخوش آن روزیکه دل با ما بود
پیش دل راز نهانش فاش بود

غمزه اش بیک از عاشقان
در خرابی دلنواز عاشقان

دل که رفتش دلبر از بر خار ماند
خون از آن دل که بیدلدار ماند

شاید از چشم دل ار جاری شوی
جای خون از چشم خون پالا روی

یا دو چشم دلبر غما کنی
جمله عالم را ز خون دریا کنی

هر کرا او چون من شود مجنون دل
گو نشین اندر میان خون دل

در غم دلبر بجای خواب چشم
دل نباشد کان نگردد آب چشم

رو رو ای دل زین سپس دیوانه باش / خانه زابل ساکن ویرانه باش
چون پری بگذر ز وصف مردمی / رخ نهان ساز از پری و آدمی
شاهد غیبی کنون شد سرخ پوش / سرخی آثار جلالست این بپوش
آیت سرخی نشان خون بود / رنگ خون از رنگها بیرون بود
کوکب شیرای برادر خوش نشست / هر که زین کوکب شد سرو منست
شیر مردی کو کنون ضیغم صفت / کو بعشق شیر حق شد یکجهت
کس نداند رمز این معنی تمام / غیر هلاک طریقت والسلام
بلکه هم واقف نگشت ای یار من / کس ز سر زبدة الاسرار من
غیر العارف که ز اطوار شهود / گشته جانش واقف از سر وجود
کی کس از سر ولایت واقفست / زانکه این مخصوص عارفست
کیست عارف آنکه می وردت است / فانی اندر حق و از خود مرده است
ای دل از خواب گران بیدار شو / وقت صحبت نیست تنگ خیال شو
شاه ما زد تکیه بر تخت جلال / خوابناکی را بهل چشمی بمال
انولی لایموتم گفت دوش / شو ز نظم مثنوی چندی خموش
من شدم خاموش از گفتار من / دم مزن والله اعلم بالبیان

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي ادرى عن حقيقة ذاته وكنه كينونته احدا وهو
ليس كالاشياء الخارجية والذهنية وليس له ضدا ولا ندا ولا سنة
ولا رقدا وتنزه عن شرط الاطلاق والتقييد واعظم شانه من
التنزيه والتمجيد لا اله الا هو الاحد الواحد لم يتخذ صاحبة
ولا ولدا الذي هو قائم بذاته دائم بصفاته عالم بوحدانيته
حاكم بارادته وهو قيوم صمد لم يكن معه شيء وانه لجهات الوجود مع
كل شيء بل لنفس ظهوره كل الاشياء وعين الاشياء وحقيقة الاشياء
وعلة الاشياء وليس من الاشياء وليس مندرج في الاشياء
ولا يدخل في شيء وليس كمثله شيء وما كان متحد مع الشيء ومتعد
شيء يتحد احمده واشكره بجميع الآلاء والنعماء سابغة ولا يكرار
غير فرار على جامع الكفار وولي في كل ادوار وموجد الليل والنهار
مظهر الاطوار والانوار عليه صلوات الله العلي القهار والمنة بديعا حيوة المستكمل
حتى وفقت لاتمام الرسالة المسمى بنتيجة الاسرار واصلي واسلم على سيد
الانبياء ورسول المختار وعلى آله الاطهار الابرار عليه صلوات الله العلي الغفار

رجوع ببیان مثنوی بعد از زمان متمادی بعون ولی هادی
الی آخره امید که مقبول نظر انور پیر روشن ضمیر ما گردد و اسباب
سبب قرب بآنحضرت شود ببرکت اسم مبارک شاهنشاه
اولیا جناب سید الشهدا ارواح العالمین له الفدا
که مقصود کلی از تالیف این کتاب تشویق طالبین را
هدایت بمعرفت وحضور آنمولا صلوات الله العلی الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی بد گرگ تنهای دل — بود ساکن بحر گوهرزای دل
مرغ نطقم جا بویران کرده بود — سر بزیر بال حیران کرده بود
حالیا بحر سخن شد موجزن — ریخت زان بیرون گهرهای سخن
باز دیگر بحر نطقم کرد کف — هر کفی زان گشت بحری پر صدف
هر صدف از گوهر اسرار پر — درج در هر گوهری بحری در
هر دری زان نیست تاج شهان — لولو لالای بحر عقل و جان
عقل جیود صورت معنای عشق — یک بخار از بحر گوهرزای عشق

پیش از این کاندر بیان مثنوی / بذر عشقم خط معنی مثنوی
بود نطق عشق بی گفتار من / ناطق اندر زبدة الاسرار من
یعنی آنکه من نبودم در میان / عشق خود میکرد نعت خود بیان
اندر آن هنگامه ساز و خیر و شر / بحر معنی تا که افتادم ز خویش
از شه عشقم ز راه علتی / یافت کلک اندر نگارش مهلتی
خود نزاد اینمدت از آن مهلتم / طفل معنی را جهات فکرتم
دل غمین آن بت دل ربوده بود / یعنی از سرمای هجر افسرده بود
تا کنون کایام مهلت شد بسر / داد از نو شاخ معنی برگ و بر
هست از هجرت بتاریخ این کتاب / الف و ثامین ثمانین و ثلاث
ریشه فکرم در اینمدت قوی / شد حقیقت بهر نظم مثنوی
پس چه باک از مثنوی تاخیر شد / زانکه در وی جمله تاخیر شد
طفل طبعم گر مهلت پیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
مثنوی شیر است و جانها طفل وش / هر دم از پستان فکرم شیر کش
تا تو طفلی شیر بخشد دایه است / چون نشدی بالغ دهد می پایه است
تا تو طفلی میدهد شیر از رحمت / چون نشدی بالغ نشاید خدمت

طفل شیری تا تواند پرورد — کیست بالغ زندی پرورده
باده طفل شیر را محظوظ نیست — طفل می هم از بین محظوظ نیست
زبدة الاسرار یعنی این کتاب — لاجرم هم شیر دارد هم شراب
پیش از این گفتار من در مثنوی — طفل جان را شیر بود و معنوی
زین سپس نظم شراب بیغش است — داند این زندی که از می سرخوش است
شیر ایجان بهر طفل نو بود — باده قوت عارف هر دو بود
کیست عارف آنکه خر مطلق بدید — احولی را هست غیر از حق پدید
چشم احول کرد دنیی در خطاست — گر که یکتن را دو بیند بس کجاست
مهر و ماه اندر تجلی العمو — هر دو نور زند این هر احول مگو
شب که شد خورشید پنهان در حجاب — نورش از احول نه از مه یاب
نور شمس از ماه پیدا شد بدان — مه بخورشیدت رساند در طلب
نک شب است ایجان که از خشم خدا — در حجاب معرفت پوشد جهان
ماه دارد روشنی از آفتاب — بلکه با شمس است در معنی یکی
شب سه شد صبح اعنی صبح نور — زد منور عصر عارف در ظهور
ماه شیخ و صبح قطب سلسله — سر رساند ماه بر صحبت هله
شیخ ماه و قطب همچون آفتاب — فیض نور شمس از ینماه یاب

شیخ و قصب این اصطلاح بندست / ورنه در وحدت بحر یکذات است
شمس رحمت اولی اندر ظهور / خوانی ار ماه منور نیست نور
انموحد کش بود دل شه شناس / خود شناسد شاهد اندر هر لباس
واندرین کو ناشناس و خود است / تا بآخر کور همچون اولست
تو مگو کاین اختلافات از کجاست / چون مساوی فیض رحمانی بجاست
اختلاف از حق چرا در فطرت است / یا نباشد اختلافی صحبت است
اختلاف اعراض از بنده است / یا حقیقت ماهی از سر گنده است
نیست بالا آنچه در پایین بود / آب از سرچشمه پایین بود
آری از بالاست تا پایین فقیر / این نشاید گفت با او در زیر
این تخالف یعنی اندر کثرتست / اختلافش فی اصل وحدتست
این تخالف که بینی ای پسر / از صور دان فی ذوات الصور
انموحد را که شد وحدت مقام / آنچه بیند متفق بیند تمام
زانکه آنجا غیر یک نه هست / هیچ وصفی اندر آنجا راه نیست
چون تو اندر کثرتی ای بوالعجب / گر که بینی اختلافی فی عجب
باز بشنو کوش هوش گر تجاست / اینکه اصل اولیها از کجاست
چونکه حق خاک تو در خلقت سرشت / عقل و شهوت را بحکمت در تو نوشت

زانکه طاعت بهر عقلست از ازل
کرد حق امرت بطاعات و عمل

کاصل آن طاعات تمکین از ولی است
این بیانرا پست کردن چون ولیست

پس هر آنکو عقل خود را واگذاشت
نور عقل خود را صاف و دور داشت

شهوت از طاعت نماید تا کشش
تا کند اخرد و بین و مشرکش

ای عمو جو داروی چشم عما
بل ز رنج احولی یابی شفا

چیست دانی داروی چشم ضریر
خاکپای مرد حق یعنی که پیر

تا توانی شو بهر سو پی سپر
از پی آن کحل ما زاغ البصر

جو ز ننگ احولیها وارهی
بر سر ایجان تاج بینش بر نهی

ای بعلی رحمت ایشاه امین
که تو داری داروی چشم دوبین

احولانی را که دارند انکلا
سرکشی از امر قطب سلسله

زابلهی دانند حق کو سالها
نی پیمبر نوح هفتصد ساله را

نزد ایشان پیر فاضل مرتدست
وانکهی زندیق جاهل ارشدست

هشته عم ارشد پرمایه را
خوانده با احمد هم سایه را

از منوشاه فاضل سرکشند
لیک با بوجهل جاهل دلخوشند

یا صفی الحق خیال دونشان
از حسد در رگ فزاید خونشان